

احمد زید آبادی

بهار زندگی  
در زمستان تهران



۱

برف سنگینی تهران را سفیدپوش کرده بود و پیاده‌روها لیز و لغزان بود. سه دوست همراهم هر کدام ساک بزرگی بر کول داشتند و با تمام احتیاطی که به خرج می‌دادند گاه‌به‌گاه زمین می‌خوردند. من اما باروبنه چندان‌ی با خود نداشتم و وسائل شخصی مختصری را در ساکی سبک حمل می‌کردم. درواقع، به طور تصادفی با هم همراه شده بودیم. آن سه نفر از پیش با هم دوست بودند؛ من اما در اتوبوسی که با آن از سیرجان به تهران آمدیم با آن‌ها آشنا و همراه شدم.

یکی از آن‌ها پسری کوتاه‌قامت و بذله‌گو و بسیار خجالت‌خیز به نام علی بود که در رشته علوم جانوری دانشگاه تهران قبول شده بود. دومی قدبلند، همیشه خندان و با رفتاری کاملاً بی‌آلایش به اسم جواد بود که تحصیل در رشته دامپزشکی دانشگاه تهران به قرعه‌اش خورده بود و سومی جوانی لاغر و بلندبالا و کم‌حرف به نام ابوالقاسم که قرار بود در رشته بهداشت در دانشکده‌ای در مامازند درس بخواند. در جلوی سردر دانشگاه تهران از همدیگر جدا شدیم تا کارهای مربوط به انتخاب واحد

را در دانشکده‌های خود دنبال کنیم. قرارمان این شد که پس از انجام کار، آخر وقت در همان نقطه دوباره به هم برسیم.

از این رو، راهی دانشکده حقوق و علوم سیاسی شدم. در طبقه دوم دانشکده، خانمی که مسئولیتی در حوزه خدمات و رفاه دانشجویان داشت با خوش‌رویی و گرمی بی‌مانندی از من استقبال کرد. او، مانند یک دیرآشنای صمیمی، حتی احوال تک‌تک اعضای خانواده‌ام را هم جویا شد و با هر توضیحی که می‌دادم با دلسوزی سر می‌جنباند و می‌گفت: حیونکی!

سرووضع طاهری خانم کارمند نشان می‌داد که از پرسنل قدیمی دانشگاه است و از تیرهای ورودی پس از انقلاب فرهنگی نیست. درمورد خوابگاه از او پرسیدم که پاسخ داد به‌زودی پرسش‌نامه‌ای در بین ورودی‌های بهمن ۶۲ توزیع می‌شود و بر اساس وضعیت معیشتی خانواده دانشجویان اولویت‌بندی صورت می‌گیرد. بدین ترتیب، نخستین تجربه‌ام از برخورد و رویارویی با یک کارمند دانشکده چنان خوش و شیرین شد که اندیشیدم زندگی در تهران با خلق و خوی چنین مردمی به‌راستی لذت‌بخش خواهد بود!

این بود که غروب آفتاب، هر چهار نفرمان را می‌بگرد در جلوی سردر دانشگاه به هم رسیدیم تا برای پیدا کردن جایی جهت اقامت موقت برنامه‌ریزی کنیم. سرانجام قرار شد به میدان بوینخانه برویم و در مسافرخانه‌های آن‌جا اتاقی کرایه کنیم. در میدان بوینخانه پس از سرک کشیدن به چند مسافرخانه یکی را که مزیتی هم بر دیگر هم‌تایان خود نداشت انتخاب و اتاق چهارتخته‌ای را اجاره کردیم.

روز بعد باز همگی راهی دانشگاه شدیم تا برای خوابگاه ثبت‌نام کنیم. در پرسش‌نامه از میزان درآمد سرپرست خانواده و تعداد اعضای آن سؤال شده بود. میزان درآمد پدرم را صفر و تعداد بچه‌هایش را هم یازده

نفر نوشتم. دوستانم مطمئن بودند که خوابگاه من قطعی است، اما در مورد خودشان تردید داشتند. از این رو، قرارمان این شد که اگر آنها بی خوابگاه ماندند بعضی شب‌ها به عنوان مهمان پذیرایشان باشم.

شب بعد من سری به محمد جنیدی زدم که در یکی از خوابگاه‌های دانشگاه پلی‌تکنیک در خیابان دمشق سکونت داشت. محمد با سه دانشجوی دیگر به نام حمید داغیانی از بجنورد، محسن یقراطی از قائن و میانسال مردی به نام پزشکی از اصفهان هم‌اتاق بود و از قضا چند مهمان «غیر قابل رد» هم به آنها اضافه شده بود که جایی برای من در اتاقشان باقی نمی‌گذاشت. بنابراین، پس از توضیح برخورد گرم کارمند دانشکده و نحوهٔ پرکردن پرسش‌نامهٔ مربوط به خوابگاه برای محمد، به مسافرخانهٔ میدان توپخانه رفتم تا به همراهانم بیوندم. در مسافرخانه اثری از همراهانم نیافتم. اتاقی که کرایه کرد، بودیم خالی بود و گنج و کاهگل بخشی از سقف هم ریخته و در کف آه‌تلنبار شده بود. از صاحب مسافرخانه سراغ دوستانم را گرفتم؛ اظهار بی‌اطلاعی کرد، اما یکی از کارگران آن‌جا که شاهد ماجرا بود کاغذی از جیبش درآورد و نشانم داد. روی برگهٔ کاغذ دوستانم توضیح داده بودند که به علت ریزش سقف مجبور به ترک آن‌جا شده‌اند و به مسافرخانهٔ نیکو در چهارراه سیروس رفته‌اند. آن‌ها اضافه کرده بودند که این مسافرخانهٔ نیکو مخصوص سیرجانی‌هاست!

پرسان‌پرسان خود را به مسافرخانهٔ نیکو رساندم. ظاهر مسافرخانه بهتر از جای قبل نبود و نشانهٔ چندانی هم از این‌که «مخصوص سیرجانی‌هاست» به چشم نمی‌خورد مگر دو پسر بچهٔ لاغر و سیاه‌سوخته‌ای که در راهرو مسافرخانه پی هم گذاشته بودند و از شدت ذوق و شادی با لهجهٔ عشایر سیرجانی داد و فریاد می‌کردند.

وسیلهٔ گرمایش اتاقی که همراهانم در چهارراه سیروس اجاره کرده

بودند چراغ والری بود که خوب نمی سوخت، دود چراغ فضای سرد اتاق را پر کرده بود و چشم و گلویمان را به شدت می سوزاند. تخت های اتاق هم فتری و پرسروصدا و رواندازمان نیز یک پتوی سربازی چرک و مندرس بود. آن شب تا صبح از شدت سرما و سوزش چشم و گلو خواب به چشم نیامد. همراهانم اما چندان بی خوابی نکشیده بودند! به طعنه به آن ها گفتم: لابد همین چراغ دودزا و این پتوی سربازی و آن دو پسر بچه شیطان این مسافرخانه را «مخصوص سیرجانی ها» کرده است!

در این میان ابوالقاسم راهی ماماژند شد و ما سه نفر نیز به ناچار جایمان را عوض کردیم و به مسافرخانه ای در میدان راه آهن رفتیم. ظاهر این مسافرخانه و اسباب داخلش کمی بهتر از مورد قبل بود اما کک ها در آن چنان جولان می دادند که امان آدم را می بردند. یک شبانه روزی را که در آن جا گذرانیدیم یکسره صرف خارانندن بدنمان شد!

در چنین وضعیتی موعده اعلام اسامی دانشجویان واجد شرایط گرفتن خوابگاه فرا رسید. در فهرستی از اسامی که روی بُرد دانشکده نصب شده بود هرچه گشتم سراغی از اسم خود نیافتم! با نیافتن اسم خود مطمئن شدم که مسئولان بررسی پرسش نامه ها اطلاعاتی را که درباره وضعیت اقتصادی خانواده ام داده بودند دروغ پنداشته اند. در حقیقت از همان لحظه پرکردن پرسش نامه این تردید به دلم افتاده بود، اما با تصور این که راه های بسیاری برای راستی آزمایی مفاد پرسش نامه ها وجود دارد خودم را دلداری داده بودم. مسئولان بررسی پرسش نامه ها اما آن قدر پختگی از خود نشان نداده بودند.

برای اعتراض به دفتر مسئول خدمات دانشکده مراجعه کردم. این مسئول مردی خونسرد و آرام به نام حسنی بود. در آن جا یک دانشجوی کوچک اندام مشهدی با صدایی رسا به «تمام مقدسات عالم» سوگند می خورد که در واگذاری خوابگاه تقلب و پارتی بازی شده است. او هم

ظاهراً وضعیت مالی خانواده‌اش مشابه من بود. حسنی در برابر اعتراض ما دو نفر اصرار داشت که قلبی صورت نگرفته و دانشجویانی که نامشان در فهرست آمده است وضع چندان بهتری نسبت به ما ندارند. او آن‌گاه برای اثبات سخنش، یکی از دانشجویان را که واجد شرایط گرفتن خوابگاه شناخته شده بود صدا زد و در حضور ما از او پرسید که پدرش چه کاره است و چقدر حقوق می‌گیرد. دانشجو هم در پاسخ گفت که پدرش معلم است و ماهی چند هزار تومان حقوق می‌گیرد. به حسنی گفتم خب، حالا این را مقایسه کن با وضع پدر من که بیکار است و یک قران حقوق هم نمی‌گیرد! آن دانشجوی مشهدی نیز از یتیمی خود گفت. از خطوط چهره حسنی می‌شد تشخیص داد که از این وضع احساس ناراحتی و گناه می‌کند، اما دیگر کار از کار گذشته بود. از این رو به او گفتم لابد فکر کرده‌اید که ما دروغ نوشته‌ایم! سکوت او در برابر پرسش‌م نشان داد که همین‌طور بوده است، اما حاضر نشد که به صراحت سخنم را تأیید کند.

پس از این گفت‌وگوی بی‌حاصل یا حسنی به سراغ خانم کارمند «خوش اخلاق» رفتم تا راه چاره را از او جویا شوم. همین‌که پا به درون دفتر او گذاشتم احساس کردم که گویی این همان مرد چند روز پیش نیست؛ زیرا همین‌که لب به سخن گشودم بنای پرخاش گذاشت و چنان بد اخلاقی تند و ترشی از خود به راه انداخت که به کلی کج و منگ شدم. در میان پرخاشگری او توضیح دادم که او و همکارانش بی دلیل فرض را بر این گذاشته‌اند که عده‌ای از دانشجویان وضع مالی خود را غیر واقعی گزارش کرده‌اند. منطقی حکم می‌کرد که در این باره تحقیق کنند و آن‌گاه برایش از دانشگاه پلی تکنیک مثال آوردم. او اما مانند پلنگی زخمی به رویم غرید و گفت: توی جغله هنوز چند روز بیشتر نیست وارد تهران شده‌ای، این همه اطلاعات را از کجا جمع‌آوری کرده‌ای؟

معلوم است که در تهران آشنا زیاد داری؛ همان آشناها مشکل خوابگاهت را حل کنند!

از پاسخ سربلای خانم کارمند آنقدر ناراحت نشدم که از اخلاق پاندولی‌اش! از این رو فوراً دست به قلم شدم و شکوایه‌ای از رفتار او برای مقام مافوقش نوشتم. چند روز بعد او مرا به دفترش فراخواند و بر سرم دایره کشید که چرا آن نامه را نوشته‌ام. با خونسردی تمام پاسخش را دادم و او در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد که «آقا برای ما دست به قلم هم هست» با اشاره دست خواست دفترش را ترک کنم. با بی‌اعتنایی کامل از دفترش بیرون زدم، در حالی که می‌دانستم با این نوع تلاش‌ها مشکل خوابگاه حل نخواهد شد.

در این بین علی و جوانان را دیدم که نامشان برای گرفتن خوابگاه در کوی امیرآباد اعلام شده بود. به آن‌ها اتاق نداده بودند؛ فقط دو تخت در زیرزمین یکی از ساختمان‌های نوساز کوی امیرآباد به آن‌ها تعلق گرفته بود. در آن زیرزمین چیزی حدود هفتاد تخت برای اسکان دانشجویان تازه‌وارد در نظر گرفته شده بود.

بدین ترتیب، برای من دوره‌ای از آوارگی شروع شد. به‌واقع هر شب را در گوشه‌ای اتراق می‌کردم. مسجد کوی دانشگاه تهران، مسجد خوابگاه دانشگاه صنعتی شریف در خیابان زینان، و مهمانی پیش دانشجویان آشنا در خانه‌های کرایه‌ای و یا خوابگاه‌های دانشجویی از جمله جاهایی بود که شب‌ها را در آنجا سپری می‌کردم.

یک روز مجید رضایی را که در رشته پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شده بود در محیط دانشگاه دیدم که سخت آشفته‌حال و نگران به نظر می‌رسید. گفت خوابگاه به او نداده‌اند و جایی برای مطالعه حجم عظیم درس‌هایش ندارد. او پیشنهاد داد که اتاقی دوفره را در یک جای آبرومند مثل هتل با هم اجاره کنیم تا بلکه بتوانیم به درس و مشقمان

برسیم. به او توضیح دادم که تمام پول همراه کفاف کرایه یک شب هتل را هم نمی‌دهد و گرنه چه پیشنهادی بهتر از این! درحقیقت، تمام پول همراه برای یک ترم حدود پانصد تومان بود که بخشی از آن را هم هزینه مسافرخانه‌های میدان توپخانه و چهار راه سیروس و میدان راه‌آهن کرده بودم. به مجید پیشنهاد کردم که آن شب با هم به مسجد خوابگاه دانشگاه صنعتی برویم، چون جایی گرم و کم‌وبیش خلوت است. مجید هر آن‌جا توانست چند ساعتی درس بخواند و این خود روحیه‌اش را بهتر کرد.

چند روز بعد به مجید رضایی در پارک‌هتل در خیابان حافظ، که به صورت خوابگاه درآمد بود، جا دادند و خیالش از این جهت راحت شد. محسن برهان هم که در رشته مکانیک دانشکده فنی قبول شده بود بدون خوابگاه به سر می‌برد. او البته خویشان نزدیک و پولداری در تهران داشت، اما ترجیح می‌داد که جایی را کرایه کند. در همان زمان یکی از همشهری‌هایمان به نام مصطفی شهیدی، که در تهران ساکن بود، اتاقی را در پشت‌بام خانه‌ای کلنگی در نزدیکی خیابان جمال‌زاده کرایه کرده بود و محسن اغلب به آن‌جا می‌رفت. من هم چند شبی مهمان آن‌ها شدم. در آن‌جا محسن به من پیشنهاد داد که به اتفاق هم در همان حدود اتاقی را کرایه کنیم. همان غدیری را که برای مجید رضایی آورده بودم در پاسخ به پیشنهاد محسن برهان تکرار کردم. او سرانجام با دو هم‌کلاس اصفهانی‌اش اتاقی در همان محله اجاره کرد. دو دانشجوی اصفهانی اصرار داشتند که دو روز آخر هفته را که به اصفهان می‌رفتند کرایه ندهند! محسن البته خود را زرتگرتر از آن می‌دانست که تسلیم این قبیل درخواست‌ها شود.

در هر صورت، در حالی که به آوارگی خو می‌گرفتم با جمع هم‌کلاسی‌ها نیز بیشتر آشنا می‌شدم. نخستین کسی که در دانشکده با او



آشنا شدم داریوش کریمی از بچه‌های گوغر بافت بود. کریمی یک روز دانشجویی سال‌بالایی را نشانم داد و گفت که او از جزئیات زندگی و سابقه فکری همه دانشجویان ورودی سال ۶۲ باخبر است! به داریوش گفتم که لابد به پرونده گزینش دانشجویان دسترسی دارد!

این دانشجوی سال‌بالا، که نامش فیروز اصلانی بود، برای گفت‌وگو با من نیز ابراز علاقه کرد. یک شب در اتاق کریمی در کوی امیرآباد او را ملاقات کردم. همین که دهان به سخن گشود دانستم که در پی جذب دانشجویان تازه‌وارد برای فعالیت در انجمن اسلامی دانشکده است. در آن زمان انجمن به طور کامل در کنترل دانشجویانی بود که وظیفه سیاسی خود را دفاع مطلق از سیاست‌های رسمی و کشف دانشجویان منتقد برای برخورد با آن‌ها می‌دانستند. او این رو، کمترین علاقه‌ای برای ورود به انجمن نشان ندادم، به خصوص این که اصلانی حتی قبل از این که سخنی در باب سیاست بگوید نیروی دفاعی عمیق در درونم برانگیخت. ظاهراً او هم این نیرو را حس کرد و تلاشی در جهت متقاعدکردنم برای پیوستن به انجمن و یا حتی به رخ کشیدن پرونده گزینش‌م نکرد. در عوض اصلانی شروع به تعریف و تمجید از «متفکر» و «فیلسوفی» کرد که تا آن زمان با نامش آشنا نبودم. اصلانی برای یادآوری گفت که جلال آل‌احمد کتاب غریبگی‌اش را به او تقدیم کرده است. به یاد آوردم که کام احمد فرید را ابتدای کتاب غریبگی دیده‌ام، اما هیچ نوع کنجکاوی برای شناخت او و اندیشه‌هایش به خرج نداده بودم.

اصلانی البته چیز خاصی از اندیشه احمد فرید که جاذبه‌ای برای ما داشته باشد بیان نکرد، بلکه به بیان نقل قولی از او در دیداری که به تازگی بینشان صورت گرفته بود اکتفا کرد. طبق گفته اصلانی، فرید در آن دیدار انگشت سیب‌اش را به بینی‌اش زده و چند بار تکرار کرده بود که: «در امور سیاسی شامه آدمی باید همچون شامه سگ تیز باشد!»

از کنار قبر کمال‌الملک گذشتم و پا به درون مقبره عطار گذاشتم. به محض ورود، چشمم به سنگ‌نبشته‌ای کهن افتاد که بر سر مزار عطار به حال ایستاده نمایان بود. سنگ‌نبشته سیاه و کهن گویی مرا در خود کشید و به ژرفای تاریخ فرو برد. لحظه‌ای حس کردم کسی که در آن گور آرمیده از اجداد من است؛ رگ و ریشه من است؛ هویت من است؛ خود من است! احساس غنا و نشاط و آرامشی ابدی و مطلق کردم. عرق در این احساس از مقبره بیرون زدم. اردیبهشت‌ماه بود. سبزه‌ها رسته، گل‌ها شکفته، شکوفه‌ها بردمیده و درختان سبزفام سر به آسمان داشتند و مرغان و بلبلان بر فراز آن‌ها از نغمه و آواز غوغایی به پا کرده بودند. زیر سایه صبحگاهی درختان گام زدم و سر به آسمان زلال و آبی داشتم. وصف آن حال لطیف و نشاط و شکوه آن از توانم خارج است.

ISBN 978-964-185-570-5



9 789641 855705



نشرنی